



سراسیمہ خود را به باجه اطلاعات رساند.

نفس زنان رو به خانوم متصدی گفت:

– نگار شکوهی هستم!

متصدی لبخندی زد و گوشی تلفن را مقابلش روی کانتار

گذاشت. نگاه گنگی به گوشی کرد. نگران شد. بلافاصله آن را

برداشت و روی گوشش گذاشت.

– الو...!

– سیما کجاست؟!...

– چی؟!...

– گفتم سیما کجاست؟

– نمی فهمم! خواستین منو پیچ کنن که بپرسین سیما

کجاست؟!...

با صدای فریاد رامین تکانی خورد و گوشی را چند سانتی

از گوشش فاصله داد. هنوز توی شوک رفتار بعید او بود که

شوک بعدی وارد شد. با حرف رامین که همراه با داد و هوار

بود، انگار از خواب نیمروزی بپرد، هوشیارتر از قبل گوشی را

محکم تر به گوشش چسباند.

– همه جا رو گشتم... انگار آب شده رفته تو زمین؛

هیچ کی ندونه، شما می دونی نگار خانوم... لطفاً... بخاطر

بردیا بگو کجاست؟

نگار دست آزادش را روی سرش گذاشت، دلش گواهی بد

می داد. با وجود اتفاقات چند ماه اخیر، نمی توانست

خوش بین باشد. یعنی سیما دقیقاً کاری را که نباید کرده

بود؟!...

سعی کرد کمک کند رامین آرام تر شود. با شنیدن اعلان



پرواز، آهسته گفت:

— سریع خودم رو می‌رسونم. فقط آرام باشین... میام...!



به محض باز شدن درهای آسانسور، بیرون پرید. در ورودی نیمه باز بود. آهسته هُلش داد و وارد شد. نگاهی گرداند. با دیدن رامین که لبه مبل نشسته، سرش پایین و به جلو متمایل بود، قدمی به سمتش برداشت. چشمش به دست رامین افتاد. شیء ظریفی که این اواخر آمده و هر چه می‌گذشت بیشتر و بیشتر مابین دو انگشت او جا خوش می‌کرد. اوایل کمتر و دور از چشم بردیا، و حالا... حداقل این که دیدنش برای بردیا هم طبیعی شده بود!

مردمک چشمش با حرکت دود سفید بالا آمد. رامین هم سر بلند کرد و نگاهش کرد. آرنج‌هایش را از روی زانوهای برداشت. با حرکت آنی‌اش خاکستر بلند سیگار فرو پاشید و روی زمین ریخت. سعی کرد آرام‌تر از ساعتی پیش باشد. همه کفر و عصبانیتش را روی سیگار بیچاره خالی و با گرفتن چند کام عمیق دیگر، نفسش را برید و درون زیرسیگاری خفه‌اش کرد.

به طرف نگار آمد و با حرکت سر، و صدایی گرفته، سلام آهسته او را جواب داد. صدایش را صاف کرد.

— ببخشید... چند بار تماس گرفتم! موبایل تون خاموش بود. ترسیدم پروازتون بپره و... خب... مجبور شدم. من اشتباه کردم. به هم ریختم؛ عجله کردم و به همه‌جا سر زدم... باید همون اول می‌اومدم سراغ شما... ناسلامتی صمیمی‌ترین دوست‌شی و از همه نزدیکتر!...

نگار با دلی آشوب، صبورانه به پراکنده‌گویی‌های رامین گوش می‌کرد. می‌توانست بفهمد پشت مردمک‌های لرزان و این لحن به ظاهر آرام چه می‌گذرد.

یک لحظه لرزش مردمک چشمان رامین ثابت شد و ایستاد. با صدایی خش‌دار گفت:

— نگار خانوم، سیما الان کجاست؟... این باز یا یعنی چی آخه؟... فکر می‌کنه من بچه‌م؟... یعنی من با یه قایم‌باشک و تهدید به رفتن، باید زیر بار همچین خواسته احمقانه و ظالمانه‌ای برم؟!...

رامین با کلافگی دست میان موهایش برد و با بغض ادامه داد:

— آخه مگه ما آدم نیستیم؟ مگه دل مون از سنگه؟!...

سر تکان داد:

— نه!... من نمی‌تونم... نمی‌خوام که بتونم. محاله! بگو این پنبه رو از گوشت در بیار که رامین خر این ادا و اطورا بشه...

نگار حیران به مرد آرام و متین نگاهی می‌کرد که تابه‌حال و با وجود همه نابسامانی‌های اخیر هیچ‌وقت این‌طور مشوش و تا این حد عصبانی ندیده بودش. چه شده بود که با همه کنترلی که روی رفتارش داشت و سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند، باز این‌طور دست و صدایش می‌لرزید؟ اصلاً انگار رامین محکم و با وقار وامانده بود!...

رامین روی صورتش دست کشید:

بگو سیما بیاد؛ حرف می‌زنیم. نه اون‌طور که اون می‌خواد ولی حلش می‌کنیم. همه تلاش من حفظ زندگی مونه. حتی اگه شده فقط به خاطر این دو تا بچه معصوم؛ بدونم هستن و حالشون خوبه. من حاضرم هر کاری بکنم!

نگار پلک زد. تمرکز نداشت. چطور می‌توانست امیدش را ناامید کند. نگاهی به اطراف انداخت:

— راستی کجاست؟

— کی؟!...

— بردیا...

رامین با دو انگشت پلک‌های بسته‌اش را فشرد.

— نذاشتم بفهمه، فعلاً پیش خانوم یکی از دوستانه.

— خداروشکر... خیال نگار کمی آسوده شد. چشم چرخاند و نگاه مستقیم رامین را منتظر دید. دلش نمی‌خواست از این داغان‌تر شود. اما انگار این بار نگار هم ركب خورده بود. متأسف سر تکان داد:

— می‌دونم چه حالی دارین... اما... باور کنید منم نمی‌دونم. یعنی تا امروز صبح

فکر می‌کردم بدونم. اما الان... هیچی نمی‌دونم!



به همه جا سر می زدند. گشتن بیمارستان ها و مراکز درمانی به عهده نگار و کلانتری ها هم کار رامین بود. بعید بود! این دو گزینه آن ها را به سیما نمی رساند. سیما اتفاقی نرفته و گم نشده بود. او به اراده خودش رفته بود. باید به دنبال گمانه زنی هایی که دلت راضی نمی شود هم رفت. یکی از اهداف و خواسته های سیما هر چند ظالمانه، همین بود. با این که هر دو باور داشتند، در نهایت سیما راضی به این امر نخواهد شد، اما چاره ای هم نبود! این اواخر همه فکر سیما سقط جنین بود! سقط جنین و بعد آن رفتن!...

فقط می خواست برود. حالا به هر قیمتی که شده. یعنی، حتی بدون بردیا...؟! بدون بردیا و رامین؟ بدون خدا حافظی با خانواده اش... و بی خبری نگار، برای همه، به اندازه همه این ها عجیب بود. عجیب بود و حتی غیر قابل باور!...



خسته و بی رمق از گالری بیرون آمد. خوشبختانه اکثر هنرجوها اردو بودند. اردوی چند روزه برای خلق آثار هنری آن هم در دل کویر که این بار قسمت نگار نشده بود.

میان شلوغی ذهنش به دنبال روزنه امید دیگری بود. رج زدن اسامی بچه های دانشگاه، دوستان و آشنایان، کلاس، باشگاه و هر آن چه که نقطه مشترکی داشت میان نگار و سیما... امروز باید به کجا سر می زد؟

به موبایلش نگاهی انداخت. آن را روی داشبرد ماشین گذاشت. یادش نمی آمد هیچ گاه مثل این روزها گوش به زنگ بوده باشد.

به محض استارت زدن، در ماشین باز شد و کسی کنارش نشست. با دیدن سعید، برادر سیما، نفس حبسش را بیرون داد:

این چه کاریه آقای کمالی؟ قلبم وایستاد!...

— سلام... زیاد وقت تونو نمی گیرم.

نگار جواب سلامی زیر لبی داد و منتظر ماند.

سعید با نگاه به روبه رو، پوست لبش را که عصبی می جوید رها کرد:

— ببین نگار خانوم، من که می دونم اون سیمای چشم سفید شمارو بی خبر نمی ذاره!

دستش را مقابل نگاه حیران نگار گرفت و فرصت حرف زدن نداد.

— پنهون کاری ت به نفع دوست نیست خانوم. فقط بهش بگو، من که بالاخره تورو پیدات می کنم. قد این جناب رامین خان هم روشنفکر و امروزی نیستم!...

صدایش را پایین تر آورد و عصبی پیچ زد:

— بگو با پای خودش برگرده!

و بعد در ماشین را باز کرد و هنگام پیاده شدن، سر خم کرد:

— بگو فکر آبروی ما باشه. کاری نکنه که چند صباح دیگه رامین تو روش نگاه هم نکنه. که اون موقع حقم داره.

و در را به هم کوبید و رفت. نگار با نگاه دنبالش کرد.

— پسره بی عقل!...

و باز در دل به او و خانواده اش حق داد. در نظرش حق داشتند که عصبی و نگران باشند. دستی روی صورتش کشید و با فرو دادن بغض، اشکش روی گونه پایین چکید. زیر لب واگوپه کرد:

— کاش برگردی سیما... آخه این چه کاری بود تو کردی؟!... تورو خدا برگرد. به خاطر بردیا، به خاطر رامین که داره دیوونه می شه... به خاطر خودت و اون طفل معصومی که تو شکم داری، سیما برگرد. آخه تو کجایی؟!...

همان طور که اشک نگاهش را تار کرده بود، راه افتاد.

— خدایا خودت کاری کن برگرده. فکر بردیا رو بنداز تو سرش، پشیمونش کن! بی هدف در خیابان می راند. وقتی دید مقصدی برای گشتن و یافتن سیما ندارد، مثل همیشه راهی گلخانه شد.

حال و هوای مرطوب گلخانه بوی جنگل می داد. با چند نفس عمیق آرام گرفته و گریه مفصل، سبکش کرده بود.

همایون نگاهی به پلک های افتاده اش کرد.

— بهتری؟!...

نگار آرام سر تکان داد. شیرین سینی را کنار گلدانی روی میز گذاشت.

– از این دمنوش که بخوری، بهتر می‌شی.

ماگ را مقابل نگار گذاشت:

– می‌گم، شاید خدای نکرده اتفاقی برایش افتاده؟

نگار نفسش را با آه بیرون داد. نگاهش را از برگ‌های اَرکیده گرفت:

– نه... فکر نمی‌کنم؛ یعنی نمی‌دونم. بیمارستانا، کلانتریا، هر جا که حتی یه

درصد احتمال می‌دادیم رو گشتیم. رامین و خونواده‌ش همه شهر و زیرو رو کردن

انگار آب شده رفته تو زمین، بخار شده رفته هوا... اصلاً انگار سیمایی نبوده که حالا

نیست!

دوباره اشک روی گونه‌اش سُرخورد.

– نمی‌تونیم باور کنیم که اتفاقی نیست و خودش رفته؛ مدارکش، شناسنامه و

پاسپورت، کارت‌های بانکی‌ش... همه چیو برده... سیمای عوض شده بود اما نه این که از

بر دیا بگذره! آخه یه بچه چطور می‌تونه رفتن ناگهانی مادرش رو درک کنه؟!...

شیرین جلو رفت و نگار را بغل کرد:

– آروم باش نگار جان...

کمی بعد که نگار تا حدی آرام‌تر شده بود، همایون از روی صندلی بلند شد:

– بریم یه سری به قلمه‌های رز بزنیم؟... امسال یه سوله رز داریم از همه رنگ...

نگار با این که دل و دماغ نداشت، می‌دانست با قدم زدن میان گل‌ها و رسیدگی به

آن‌ها نیروی دوباره می‌گیرد. نیرویی دوباره برای تحمل این روزها و یافتن ردی از

سیما... دلش می‌خواست هر کاری بکند برای بازگشت او؛ فقط کاش یک تماس

می‌گرفت.

یک ساعتی می‌شد که مابین قلمه‌های رز می‌چرخید و طبق توصیه‌های همایون

به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

برگشت و به انتهای سوله نگاه کرد. دیدنی می‌شد وقتی این‌جا را عطر و رنگ رز

فرامی‌گرفت. لبخند زد و رو به همایون شیلد روی صورتش را بالا زد:

– دائی این ردیفم تموم شد.

همایون هم کنارش ایستاد و دستکش‌هایش را در آورد:

– چه عالی... خسته نباشید خانوم معلم.

نگار تبسمی کرد:

– کاشت و داشتش این قدر جذابه و لذت داره، برداشتش چی بشه؟

همایون به در اشاره کرد:

– لذت داره؟ خیلی زیاد... به اندازه لذت خوردن شیرین‌پلوی شیرین خانوم!

نگار راه افتاد:

– به نظرم اصلاً اینارو با هم مقایسه نکن دائی.

همایون خندید:

– درست یا غلط زندگی همین،ه، دائم در حال مقایسه‌ای. چه توصیه‌ای داری

خانوم معلم؟

نگار همان‌طور که کاور کفش‌هایش را از پا خارج می‌کرد لبخند عمیق‌تری زد:

– توصیه که، درس پس می‌دیم!... فکر کنم باید تمرین کنیم که یه وقتایی به جای

دل دادن به شلوغی ذهن، فقط ببینیمش؛ آروم و بی‌صدا!... هموم... همین و

می‌خواستی بگی؟

نگاه نگار به آن دو بود. ظرفی که در دست همایون بود و غذایی که شیرین برایش

می‌کشید. چشمک همایون به شیرین را دید. و لبخند ملیح شیرین را... کاری بود که

با هم انجام ندهند؟... زندگی‌شان به معنای واقعی مشترک بود. مشترک در همه چیز،

کوچک و بزرگ، کم و زیاد هم نداشت. از گلخانه گرفته تا آشپزخانه!...

بشقاب غذایش را گرفت و مقابلش گذاشت:

– چه خوش آب و رنگ شیرین جون، دستت درد نکنه.

– نوش جونت...

قاشق و چنگال را برداشت:

– ببخشید دیگه، باز من سرزده اومدم و بی‌وقت.

شیرین اخم کرد و همایون خندید:

– وقتش کیه که الان بی‌وقته؟

– مجبورید غذای دو نفره رو سه نفره کنید!

شیرین کمی در سکوت نگاهش کرد:

– تو همیشه جزء آمار ما هستی؛ نیای، غذا زیاد میاد.

نگار با قدردانی نگاه می کرد که همایون نگاهی به اطراف انداخت:

– صدای زنگ موبایل نیست؟

نگار با عجله از جا برخاست:

– مال منہ...

و زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا خیر باشه!



باران می بارید. کنار خیابان پارک کرد. ماشین رامین را در حاشیه، چند متر جلوتر دید. و با دیدن بردیا که برایش دست تکان می داد، به سمت شان پا تند کرد. به محض رسیدن در عقب را باز کرد و نشست. بردیا خودش را در آغوش او انداخت. طبق معمول این چند روزه، نق زد، اشک ریخت و سراغ مادرش را گرفت. رامین با حالی خراب سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و دستش روی چشم هایش بود. و نگار در سکوت سنگین و غم آلود رامین، بردیا را آرام می کرد. از قول روزهای خوب گرفته تا هر آن چه که برای دنیای کودکانه او جذاب و خواستنی بود. بالاخره بردیا تا حدی آرام گرفته بود. بغل نگار لم داده، سرش روی شانه او بغض آلود، در ظاهر باران را تماشا می کرد.

نگار اشک روی گونه بردیا را پاک کرد و رو به رامین پرسید:

– چه خبر؟

رامین توی آینه نگاهش کرد و ناامید سر تکان داد. آهسته لب زد:

– هیچی...

– همه اون آدرس رو رفتین؟!

– نه... باز هست. انگار این شهر پره از دستای آلوده به خون!

نگار نگاهش را از آینه گرفت و همراه با صدای رعد و برق بغضش را با درد فرو داد. کم نبودند کسانی که علم و تخصص شان به بیراهه رفته بود. همان هایی که مثل خیلی از جایگاه ها و منصب های دیگر، قسم خورده بودند؛ اما به دروغ!... فقط پول مهم بود.

آن هم از نوع کثیف ترینش. پول بگیری و مقابل اراده خدا بایستی! نان خودت را با خون تر کنی و دهان بگذاری!...

به این فکر می کرد که در صورت پشیمان نشدن سیما، قطعاً تصمیمش همین خواهد بود. یعنی انتخاب سیما کدام بود؟... یاد حرف دوستش وقت نوشتن آن همه آدرس بدون مجوز افتاد. «باور کن نگار بعضیا مجبورن؛ یعنی چاره دیگه ای ندارن. سعی کن درک شون کنی!»

رامین قبل تر گفته بود که خانواده سیما حال روحی مساعدی ندارند. خودشان به حد کافی درگیر این موضوع هستند و در ضمن، بردیا آن جا بدون حضور پدر و مادرش عادت به ماندن ندارد و بی قراری می کند. می ماند مادر رامین که پرحوصله و مهربان بود. زنی آگاه و امروزی؛ او هم مثل بقیه، خودش را همین ماه ها و سال اخیر ثابت کرد. فقط حیف، قلب ناسازگاری داشت. اخبار و اتفاقات این چنینی برایش سم بود. رامین حاضر بود حتی اگر شده بردیا را همیشه و همه جا همراه داشته باشد اما مادرش را در جریان این شوک قرار ندهد.

نگار روی موهای براق و خوش حالت بردیا دست کشید. این وسط گناه این طفل معصوم چه بود؟... نفسی کشید:

– می گم...

رامین نگاهش کرد.

– صلاح نیست...

با سر اشاره به بردیا کرد:

– با بچه سرگردون خیابونا باشین. اونم کجاها!... اگه اشکالی نداره من بردیا رو با خودم می برم خونه.

بردیا تکیه اش را از او گرفت و صاف نشست. چه خوب که می خندید و درد داشت لبخندش با چشم های خیس و گریان. نگار با محبت موهای پسرک معصوم را مرتب کرد. رامین هم شرمنده اما موافق بود. در حال حاضر پسرک معصوم و آزاده اش جایی مطمئن تر از خانه نگار نداشت!... نگار رو به رامین ادامه داد:

– اگه امروز نتیجه ای نداشت و بازم آدرسی باقی بود، فردا میام تا با هم ادامه بدیم. بالاخره جوینده یابنده ست.

خودش هم نمی دانست اعتقادی به حرفش دارد یا نه. فقط می دانست فرصتی برای ناامیدی ندارند. در دل قاطعانه تصمیم گرفت که در این بین نباید بردیا آسیب ببیند. به خودش قول داد تا جایی که توان دارد مقابل آسیب هایی که متوجه بردیا هست بایستد. به این باورش با همه قلب ایمان داشت. این بچه هیچ گناهی نداشت. نگار چرخید و دستگیره در را کشید. رامین هم به عقب برگشت. چشم هایش قرمز و صدایش سنگین و خشدار از بغض بود:

— ممنون...

نگار قبل از پیاده شدن نگاهش کرد. رامین با لبخندی محزون پسرش را تماشا می کرد و رو به نگار ادامه داد:

— این که هستین و کمک می کنین؛ یه دنیا ممنونم. خدا کنه این روزا به خیر بگذره و تو خیر و خوشی جبران کنیم.

نگار به لبخندی بسنده کرد و همراه بردیا پیاده شدند. رامین نگاه به پسرک مظلومش زیر باران کرد که این روزها زیادی آرام شده بود. بردیا لب زد:

— بابا...

دلش طاقت نیاورد. سریع پیاده شد و با قدم های بلند خودش را به او رساند. مقابل قامت کوچکش زانو زد:

— جون دلم...

— من پیش خاله نگار می مونم. قول می دم پسر خوبی باشم. با مامان زود بیا...

رامین محکم بغلش کرد و صورت معصومش را بوسید:

— قربونت برم. تو پسر خوب منی...

و بلافاصله برخاست و به طرف در باز ماشینش رفت. آخ که چقدر دلش گریه می خواست. و چقدر خوب که باران و اشک در صورت خیس نگار تمیز داده نمی شد. حس می کرد قلبش درد می کند!



همراه هم وارد حیاط شدند. از راهروی میان باغچه ها عبور کردند و به ساختمان

بزرگ سه طبقه رسیدند. عزیز حتماً خواب بود. طبق قرارشان آهسته و روی نوک پا به سمت چپ و قسمت راه پله رفتند.

— ایوون رو تازه تی کشیدم خاله جون!

نگار ایستاد. همراه بردیا چند قدم آمده را برگشتند و روی پادری بزرگ و زیر ابتدای ایوان ایستادند. همان طور که کف کفش هایش را تمیز می کرد، لبخند زد:

— معلومه خاله جون، همه جا برق می زنه، درسا هست خاله؟

نگاه فریبا روی بردیا بود که به تبعیت از نگار کف کفشش را تمیز می کرد. سوال نگار را جواب نداد.

— سلام آقا پسر گل، خوبی خاله؟

بردیا سر تکان داد:

— سلام، بله خوبم؛ مرسی...

دل فریبا غنچ رفت. اخم شیرینی کرد:

— الهی... آره، درسا هست؛ مشق می نویسه.

— این جاست یا خونه تون؟ می تونه بیاد پیش بردیا با هم بازی کنن؟

بالاخره فریبا نگاهش را از روی بردیا برداشت:

— خودت نیستی؟

نگار نگاهش را از فریبا گرفت. نمی خواست بردیا متوجه نگاه های کنجکاو فریبا شود. روی موهایش دست کشید و چشمکی حواله اش کرد. بردیا نزدیک تر شد. نه ترسو بود نه منزوی؛ اتفاقاً خیلی هم اجتماعی و خوش سرو زبان بود. فقط چند روزی می شد که غیبت بزرگ ترها نگرانش می کرد. نگار دوستانه او را به خود چسباند و گردنش را نوازش کرد:

— چرا... قراره سه تایی بازی کنیم.

فریبا سر تکان داد:

— دریش تموم شه، می آد پیش آقا آریا...

بردیا همان طور چسبیده به نگار سریع گفت:

— اسم من بردیاست.

فریبا خوشحال از غریبی نکردن بردیا سریع حرفش را تصحیح کرد و این بار خود

بردیا را مخاطب قرار داد:

— آهان... ببخشید، آقا بردیای گل... درسا تکلیف شو انجام بده، میاد باهاتون بازی می‌کنه.

— تموم کردم!

فریبا چرخید و بردیا سرک کشید. درسا از میان در سلام کرد و جلو آمد...

— پا برهنه؟!...

درسا مطیع برگشت. دمپایی پوشید و ادامه حرفش را تکمیل کرد:

— همه‌ش و نوشتیم. بریم...

و جلوتر سمت پله‌ها رفت. فریبا بی‌جهت کمی سرزنش‌گر نگاهش کرد. انگار لازم بود که خیلی سریع با بچه‌ها موافقت نکنی!... اما نگار می‌دانست سخت‌گیری فریبا فقط در همین حد بود. یک خالهٔ مهربان و وسواسی... بچه‌ها بالا رفتند و فریبا باز زیر لب گفت:

— چی داره خونه شما که همه بچه‌ها عاشقش!...

همان‌طور که بالا می‌رفتند. درسا تعریف می‌کرد:

— این جا طبقه دوم، خونهٔ ماست.

نگاه بردیا را دنبال کرد:

— اون جا ایوونه، مثلاً حیاط‌مونه! دوست داشتی با هم می‌آیم نشونت می‌دم. طبقه بالا خونه خاله هماست. یعنی خونه نگار جون اینا. خونه‌شون پر از گل و کتابه. حتی رو پشت‌بون...

نگار به لحن خودمانی و مهمان‌نوازی درسا خندید و بردیا گفت:

— قبلاً دیدم.

درسا تعجب کرد:

— واقعاً؟!... تو قبلاً اومدی این‌جا؟

نگار خوشحال از دوستی خوبی که بدون هیچ مقدمه‌ای در حال شکل‌گیری بود، سر تکان داد:

— بله، بردیا قبلاً با من اومده این‌جا... اون دفعه از در جنوبی با آسانسور اومدیم. اینه که فقط خونه مارو دیده.

درسا سر تکان داد:

— آهان... که این‌طور... خونه‌شون خیلی قشنگه، نه؟ من که عاشق شم.

نگار کلید را داخل قفل در چرخاند. در را باز کرد و کنار ایستاد.

— خب، بفرمایید... خوش اومدین.

هما در حالی که با سینی چای دو نفره رد می‌شد، متعجب ایستاد. با دیدن‌شان خندید.

— به... آقا بردیا و درسا خانوم. خوش اومدین.

بچه‌ها سلام کردند و درسا با خنده ریزی گفت:

— به قول مامانم مزاحم همیشگی!...

ایرج میان درگاه و کنار قفسه‌ای از گل و کتاب ایستاد. عینکش را برداشت:

— شما مراحمی خانوم، گاهی شوخی‌های بزرگ‌ترا یه ذره جدیه، شما به دل نگیر...

و با دیدن بردیا به سمت در آمد.

ساعتی بعد خانه شلوغ و پرسرو صدا بود. بچه‌ها بازی می‌کردند. مادر و دخترها هم با هم بودند و با وجود این همه سروصدا، ایرج در آرامش مشغول کتاب خواندن بود.

نگار وارد آشپزخانه شد. پشت پنجره ایستاد و در سکوت برای خودش چای ریخت. به سمت عزیز و فریبا چرخید. کمی تماشایشان کرد. قصد ترک آشپزخانه را داشت که عزیز پرسید:

— خبری از مادر این بچه نشد؟

نگار نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و آهسته گفت:

— نه هنوز...

فریبا حین خُرد کردن کاهو برای سالاد با دلسوزی نجی کرد:

— ای بابا... طفلی بچه، بعضیا چطور اسم خودشون رو می‌ذارن مادر!...